

پر از خالی

نویسنده: آسیه سلطانی

خانم میانسالی که رو به رویم نشسته است می‌گوید: «پسری که به خواستگاری‌اش آمده است از هر جهتی کامل است، نبودی که ببینی چه قد و قیافه‌ای داشت.» طوری با آب و تاب تعریف می‌کند انگار او از دنیای دیگری آمده است «بینی بلند و چشم‌های بزرگش درست شبیه پشتون‌ها بود، نه هر پشتونی‌ها، از همان خوش‌قواره‌ترین هایش. رفتارش هم خیلی خوب بود، تمام مدتی که پدر و مادرش داشتند از او می‌گفتند او فقط سرش را پایین انداخته نشسته بود، از او خیلی خوشم آمده است پسر.» او مرا پسر خطاب می‌کند؟ یعنی مادر من است؟ هر چه فکر می‌کنم چیزی یادم نمی‌آید. مادر _ مادر فرضی من _ و او را از او تعریف می‌کند. هر چه بیشتر می‌گویم حالم بد و بدتر می‌شود. می‌خواهم بالا بیاورم. مادر با یک دست عرق روی پیشانی‌اش را پاک می‌کند و پشت همان دستش را روی دماغش نیز می‌کشد، انگار می‌خواهد مطمئن شود جلو دماغش چیزی نیست.

چهره‌اش خسته است و زندگی حسابی له و لورده‌اش کرده است. صورتش اندازه‌ای یک مشت است؛ اما چشم‌های قهوه‌ای درخشانی دارد. کمی که دقت می‌کنم یک چهارگل نقره‌ای کوچک در طرف راست دماغش توجه‌ام را جلب می‌کند ولی لب‌های گوشتی پوست انداخته‌اش از آن هم جالب‌تر است. تلاش می‌کنم آن لب‌ها را با رژلب به یاد بیاورم، اما چیزی یادم نمی‌آید. دست هایش را می‌بینم که با سرعت تمام پشم‌ها را باز می‌کند و نخ را دور سنگی که سر تارها به آن وصل است می‌پیچد. ظاهر عجیبی دارد. چادر بزرگ یک‌بره‌اش را طوری روی سرش گذاشته که می‌شود موهای کوتاه سیخک زده‌اش را دید. موهایش مثل پشم‌هایست که دارد می‌ریسد. لباس کمرچین به تن دارد و نمی‌دانم با آن واسکت چرمه میده شده بنفش چطور می‌تواند این گرما را تاب بیاورد. با صدای مادر به خودم می‌آیم: «داری گوش می‌کنی که چه می‌گویم؟»

دوست ندارم این داستان را تا آخر بشنوم؛ ولی او نمی‌گذارد: «داشتم می‌گفتم خواستگار سامیه با یک موتر شیشه سیاه بزرگ آمده بود، پدرت می‌گوید آنها خانواده‌ی با اصل و نسب هستند و سامیه ما حتماً خوشبخت خواهد شد.» تا نام سامیه را می‌شنوم حس می‌کنم قلبم به تپیدن آغاز می‌کند. سامیه! چقدر آشناست. انگار در برهه‌ای از زمان من با این نام پیوندی داشته‌ام که حالا یادم نیست. باید چیزی باشد، یک تصویر، یک نشانه که مرا با خودم پیوند بدهد؛ ولی ذهنم از خالی پر است. هیچ چیز یادم نمی‌آید و تنها چیزی که می‌بینم سفیدی است. چشم‌هایم را می‌بندم و بر مغزم فشار وارد می‌کنم، سامیه... مطمئنم چیزی هست، باید بدانم کیستم. صدای خنده‌های کسی در گوش‌هایم می‌پیچد. این نام را در دهنم زمزمه می‌کنم و صفحه سفید جلو چشم‌هایم برفکی می‌شود. سامیه... چیزهای یادم می‌آید. تصاویر پراکنده‌اند و من از آن‌ها سر در نمی‌آورم. بالاخره یک تصویر در ذهنم جان می‌گیرد. او یک دختر لاغر اندام و نحیف با لباس خامکی سبز است. می‌بینم که باد می‌وزد و چادر گاج‌اش را تکان داده موهای بور بلندش را روی صورت مهتابی‌اش می‌کشد. از لابلای موها چشمانی را می‌بینم که به رنگ جنگل است. مژه‌های سیاه

پر پشت و ابروان در هم تنیده او تصویر را کامل می‌کند. دخترک نیز مثل مادر یک حلقه نقره‌ای که یک مروارید کوچک آویژه‌اش است، در بینی‌اش دارد. وقتی دست‌هایش را روی صورتش کشیده موهایش را پشت گوشش می‌اندازد، می‌توانم لبخندش را ببینم. او خیلی زیباست. مادر دوباره مرا صدا می‌زند: «یحیی جان! گوشت با من است؟ خوبی؟»

یحیی؟ یعنی من یحیی نام دارم، یادم نمی‌آید قبل از امروز کسی مرا به این اسم صدا زده باشد. می‌خواهم سر تکان بدهم ولی نمی‌توانم. دوبار توند توند پلک می‌زنم تا بفهمد حرف‌هایش را می‌شنوم: «اگر آن اتفاق رخ نمی‌داد و تو این‌طور نمی‌شدی حالا به جای او ما تو را داماد می‌کردیم» این را که می‌گوید گونه‌هایش خیس اشک می‌شود. چشم‌هایش را زود با دستانش پاک می‌کند، شاید نمی‌خواهد من گریه‌اش را ببینم. می‌خواهم بدانم چه اتفاقی برای من رخ داده است؟

تنها چیزی که در ذهن دارم یک دشت وسیع است و یک موتر که تلوتلو خوران از روی سنگ‌ها و سنگریزه‌ها می‌گذرد. نینواز دارد می‌خواند: «ای زندگی بیا و بمان...» می‌شنوم که چند نفر می‌خندند؛ اما نمی‌دانم کیستند و صدای گرمب انفجار و تمام. مادر سخنش را ادامه می‌دهد: «سامیه هنوز به پای تو ایستاده است، او باور دارد که تو خوب می‌شوی، دخترک بیچاره!» سامیه مرا دوست دارد؟ آن دختر، همانی که چندی قبل دیدم مرا دوست دارد؟ تپش قلبم چندین برابر می‌شود و مغزم راه می‌افتد. چیزهایی را به یاد می‌آورم که نباید. شفاف‌ترین آن‌ها همان دختر است. یادم می‌آید که سامیه می‌گوید: «یحیی! قول بده تا آخر با هم بمانیم» حرفی نمی‌زنم و با لبخند تاییدش می‌کنم.

مادر می‌پرسد: «تو چیزی یادت نمی‌آید؟» و ابروانش را بالا می‌اندازد. نگاهش به من است انگار می‌خواهد سر تکان بدهم و بگویم نه. ولی نه، یادم می‌آید که به او می‌گویم: «من هیچ‌وقت تو را تنها نمی‌گذارم.» و سامیه با لبخندی ملایم پاسخ می‌دهد: «من به تو اعتماد دارم.» وقتی فکر می‌کنم سر عهد نمانده‌ام حسابی عصبانی می‌شوم.

اضطراب شدیدی تمام بدنم را فرا می‌گیرد. بعد چندین ماه زندگی درون جانم دویده است و فهمیده‌ام کیستم. تمام توانم را جمع می‌کنم تا زبانم را بچرخانم و چیزی بگویم؛ اما نمی‌توانم این تیکه گوشت لعنتی را بچرخانم. مادر می‌گوید: «من چقدر دیوانه‌ام! تو هیچ چیز یادت نیست و اگر یادت بیاید هم خیلی دوا نمی‌آورد.» و بعد چشم‌ها و دماغش را با گوشه چادرش پاک کرده ادامه می‌دهد: «خوب است که چیزی یادت نیست پسر» و آهی عمیق می‌کشد. این حرف حسابی سرآجم می‌کند. چرا چیزی یادم نباشد؟ چرا خوب است که چیزی یادم نباشد؟ دوباره تلاش می‌کنم چیزی بگویم، یا حداقل سرم را تکان بدهم، یا چه میدانم به نحوی به مادر بفهمانم که من نمرده‌ام و هنوز سر پیمان خودم هستم. من اجازه نمی‌دهم سامیه‌ام را به کس دیگری بدهند. هر قدر تلاش می‌کنم حرف بزنم کلمات یاری‌ام نمی‌کند و فقط چند صدای عععع از دهانم خارج می‌شود. آب دهن لعنتی اطراف دهنم را می‌پوشاند و حسابی چنندش آور می‌شوم. مادر که بی‌تابی‌ام را می‌بیند همه چیز را گذاشته به سمت من می‌آید. قیافه‌اش حسابی کنج‌کاو و مضطرب است. انگار ترسیده که مبادا چیزی یادم آمده باشد. دستمال سفید

گلدوزی شده را از کنار بالشت می‌گیرد و اطراف دهنم را پاک کرده روی چپرکت، کنار من می‌نشیند. می‌پرسد: «چیزی یادت آمده است؟»

ترس درون صدایش را لمس می‌کنم. چیزی نمی‌گویم و به چشمانش خیره می‌شوم. حرکت دستان زمختش لای موهایم آرام می‌کند. این حس را خوب می‌شناسم. چشمانش ابری است و لبخند شکسته‌ای روی لب‌هایش نشست است، می‌گوید: «اگر چیزی یادت آمده است به مادرت بگو.»

دلم می‌خواهد بگویم آری مادر، همه چیز یادم آمده است. دوباره تلاش می‌کنم حرف بزنم. می‌گویم مادر من سامیه را دوست دارم و می‌شنوم که همان صدای لعنتی در اتاق می‌پیچد و دوباره آب دهنم همه جا را فرا می‌گیرد. اشک‌های مادرم بی‌اختیار به زمین می‌ریزد. انگار حرفم را فهمیده است که می‌گوید: «می‌دانم پسر، میدانم!» صدایش سی سال پیرتر شده است.

می‌گویم من بدون سامیه زندگی نمی‌توانم مادر و باز صدای دلخراش ناله در تمام اتاق طنین انداز می‌شود. او می‌گوید: «می‌فهمم پسر.»

طاقتم طاق شده است، می‌خواهم از جا بلند شوم، نهایت زورم را می‌زنم تا پاها، دست‌ها و یا حتی سرم را تکان بدهم و فریاد بزنم: «پس چرا کاری نمی‌کنی و به دادم نمی‌رسی مادر؟» ولی نمی‌توانم. صدای ناله بیش از حد بلند می‌شود و من از درد به خود می‌پیچم. مادر به آرامی دهنم را پاک می‌کند ولی خودش بی‌قرار است. می‌گوید: «آرام باش پسر. همه چیز درست می‌شود.» هر دوی من می‌دانیم که دروغ می‌گوید. برای لحظه‌ای آرام می‌گیرم و خیره به چشم‌های کوچک‌اش می‌پرسم: «پس گی؟» این بار هیچ صدایی از دهنم خارج نمی‌شود. مادر که جوابی ندارد گریه‌اش بیشتر می‌شود. خیره به چشمان قهوه‌ای رنگ مادر صمد یاد می‌آید، او که تازه پدر شده بود، می‌خواست در مرخصی به دیدن پسرش برود. فرهاد لعنتی با تمام شوخی‌هایش جلو چشم‌هایم جان می‌گیرد. یاد می‌آید که می‌گفت: «هر کاری خواستی بکن قومندان ولی پلو عروسی‌ات را تنهایی نخور.»

نینواز می‌خواند، بچه‌ها می‌خندند و تیکه پاره‌های اجساد در دشت جلو چشم‌هایم زنده می‌شود. صدایی می‌گوید: «او تنها بازمانده‌ی این حادثه است.»

دوستانم... سامیه... من... دیگر نمی‌دانم چه می‌شود. خانه از صدای ناله‌های من به خود می‌لرزد و خودم مثل یک فنر به بالا و پایین می‌پریم. چند نفر دوان دوان وارد اتاق شده مرا دوره می‌کنند. اصلاً سر در نمی‌آورم چه خبر است. میان آن همه آدم، من فقط مادر را می‌شناسم که هنوز می‌گرید.

یک نفر فریاد می‌زند مسکن را بیاورید، دیگری یک چیز در دست به سمت من می‌آید. مرا محکم می‌گیرند و چیزی را در بدنم فرو می‌کنند، شبیه نیش زنبور است، فقط کمی می‌سوزد. دیگر نمی‌دانم چه

اتفاقی می افتد. تصاویر یکی پس از دیگری از ذهنم ناپدید می شود. تا بی نهایت آرام می شوم. همه می روند و فقط من می مانم و سفیدی محض. آرام می شوم و دیگر یادم نیست کیستم.